



مسئولیت پذیری

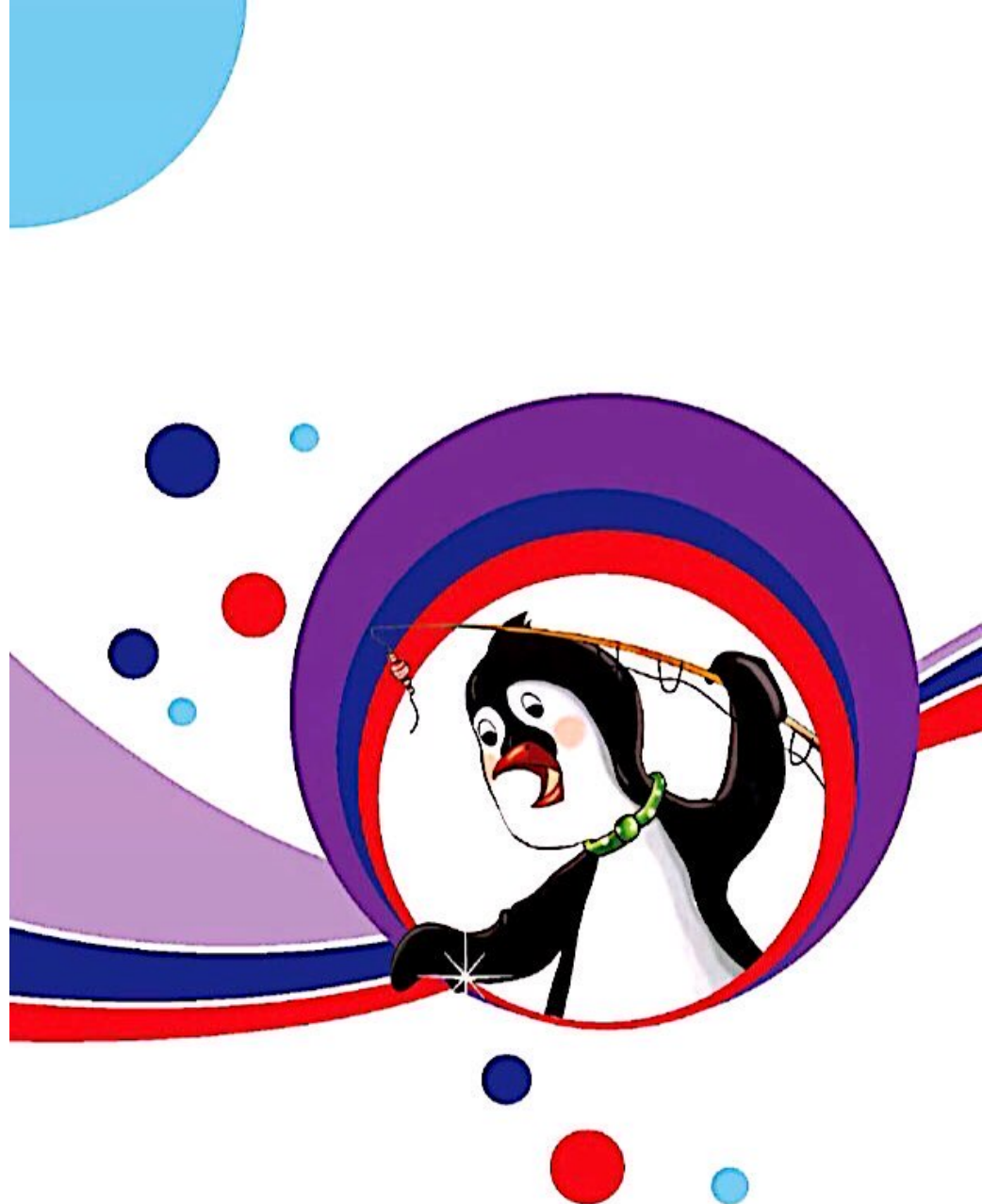


از مجموعه داستان‌هایی از زبان حیوانات

برفی بزرگ می‌شود



بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن



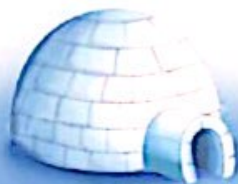
Scanned with CamScanner



در یک روز سرد در قطب جنوب، خانواده‌ی پنگوئن‌ها
کارهای روزانه‌شان را تقسیم کردند تا به انجام برسانند.
بچه‌پنگوئن هیجان‌زده و بی‌صبرانه منتظر صحبت‌های پدرش
بود. پنگوئن پدر گفت:



«در برنامه‌ی امروز، کار تعمیرات خانه را پدر باید انجام دهد، مادر غذا درست کند و کارهای خانه را انجام بدهد. وظیفه‌ی برفی هم این است که چند تا ماهی صید کند، برفی صید ماهی را خیلی دوست داشت. او می‌توانست با شنا کردن در آب و دنبال کردن ماهی‌ها آن‌ها را شکار کند. گاهی هم روی یخ‌ها را سوراخ می‌کرد و با قلاب ماهی‌گیری، ماهی‌ها را گیر می‌انداخت. پنگوئن پدر از بزرگ شدن پسرش خوشحال بود. از این که می‌دید پسرش می‌خواهد در انجام کارها به پدر و مادرش کمک کند احساس غرور می‌کرد. فقط پسرش باید با قوانین درست کارها آشنا می‌شد.





Scanned with CamScanner



آن روز، برفی حوصله شنا کردن نداشت. پدرش گفت: «پسرم امروز اگر می‌خواهی با قلاب ماهی‌گیری، وقتی می‌خواهی یخ را سوراخ کنی، به تابلوی هشدار دقت کن؛ نمی‌خواهم باعث پیشامد ناگواری بشویم.» برفی سرش را به نشان تأیید تکان داد. همه‌ی ماهی‌گیران موظف بودند هنگامی که برای ماهی‌گیری روی یخ سوراخی ایجاد می‌کنند، حتماً تابلو هشدار را تا زمانی که یخ به حالت اولیه‌ی خودش برنگشته، در کنار سوراخ بگذارند. برفی ظرف و قلابش را برداشت و به راه افتاد. از خانه خیلی دور شد. گشت و گشت تا جای مناسبی را برای ماهی‌گیری انتخاب کرد و با ته قلاب شروع به ضربه زدن به یخ کرد. سوراخ دایره‌ای شکلی میان یخ‌ها ایجاد کرد. حالا باید منتظر آمدن ماهی‌ها به سمت قلاب ماهی‌گیری می‌نشست. پنگوئن دوست داشتنی ماهی‌ها هم علاقه‌ی زیادی به ماهی‌گیری داشت و هم خوب ماهی‌گیری می‌کرد. از زمانی که بچه بود پدرش او را با خود به ماهی‌گیری می‌برد و ماهی‌گیری را به او می‌آموخت. برفی رفته رفته در ماهی‌گیری کارآمد شد و می‌توانست بدون کمک پدرش

نیاز غذایی خودش را برطرف کند. فقط باید در این کار کمی بردبارتر می‌شد.



برفی به آرامی قلابش را در آب تکان می‌داد. از آن‌جا که
طعمه‌های قلاب برفی خیلی خوش‌مزه بودند، نزدیک عصر،
ظرفش پُر ماهی شده بود. برفی دیگر منتظر نماند. ظرفِ
ماهی و قلابش را با عجله برداشت و سوی خانه رفت. او با
بی‌تفاوتی نسبت به قانون گذاشتن تابلوی هشدار، راه افتاد. در
واقع او به جای خیلی دوری آمده بود. به خاطر همین پیش
خودش گفت: «بی‌شک تا وقتی که کسی به اینجا برسد، یخ به
حالت پیشین‌اش برمی‌گردد.»



آن شب پنگوئن‌ها با ماهی‌های خوش مزه‌ای که برفی گرفته بود شامی حسابی خوردند. پنگوئن پدر هم که از کار تعمیرات، خیلی خسته شده بود ماهی‌ها را یکی پس از دیگری طوری می‌خورد که انگار دوباره جانی تازه گرفته است. او به برفی نگاه کرد و گفت: «بیا باز فردا به همان جایی که امروز سوراخ کردی برویم و دوباره ماهی بگیریم»، برفی گفت: «خیلی عالی‌ه پدر! هورا!»، و از خوشحالی بال‌هایش را به هم زد. او ماهی‌گیری با پدرش را خیلی دوست داشت.



فردای آن روز خانواده‌ی پنگوئن‌ها همگی با هم صبحانه خوردند. بعد از صبحانه پنگوئن پدر و برفی وسایل مورد نیازشان را برای صید، جمع کردند. برفی از هم صحبتی با پدرش در راه خیلی خوشش می‌آمد. از پدرش در مورد کوه یخ بزرگ می‌پرسید و پدرش به پرسش‌های او پاسخ می‌داد. برفی از این که پدرش آن قدر دانا و با معلومات بود، شگفت زده شد.



راهی طولانی طی کردند تا به جایی که برفی آنجا ماهی گیری
کرده بود، نزدیک شدند. صدایی شنیدند.

- کمک! ... کمک! کسی نیست؟ ... نجاتم بدهید! ... کمک!

پنگوئن پدر به سرعت از تپه‌ی یخی سُر خورد و پایین رفت.

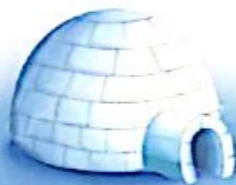




Scanned with CamScanner



می‌دانست این‌طوری زودتر می‌تواند به صدا برسد. چند ثانیه بعد خرس قطبی کوچکی را دید که میان سوراخی از یخ در آب افتاده است. خرس کوچولو خوب بلد نبود شنا کند و نزدیک بود غرق شود. پنگوئن پدر بی‌درنگ دست خرس کوچولو را گرفت و او را از آب بیرون کشید. خرسک خیلی ترسیده بود. برفی با تعجب و ترس و البته پشیمانی، هاج و واج به آن‌ها نگاه می‌کرد. او می‌دانست که این اتفاق تقصیر اوست. او باید تابلوی هشداردهنده را کنار سوراخ جاگذاری می‌کرد. خرسک از ترس و سرما به شدت می‌لرزید. برفی با ناراحتی به خرسک نگاه می‌کرد. اگر بلایی بدتر از این سر خرسک می‌آمد، برفی هرگز خودش را نمی‌بخشید. او در دل دعا می‌کرد که هر چه سریع‌تر حال خرس قطبی کوچک خوب شود.

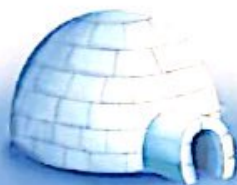


وقتی خرس کوچولو کمی آرام شد، گفت: «اصلاً نفهمیدم
چی شد ... روی یخ‌ها راه می‌رفتم که یک دفعه داخل سوراخ
افتادم. اگر شماها نبودید و نجاتم نمی‌دادید، نمی‌دانم چه
کار باید می‌کردم.»





خرسک این را گفت و عطسه کرد. دماغش را بالا کشید و ادامه داد: «در واقع اگر یک تابلوی هشدار کنار سوراخ بود، هیچ کدام از این بلاها سرم نمی‌آمد. کار کدام بی‌مسئولیتی است؟ ... نمی‌دانم ... نزدیک بود جانم را از دست بدهم!» برفی دیگر نمی‌توانست به صورت خرس کوچولو نگاه کند. خیلی خجالت کشیده بود. نزدیک بود بی‌مسئولیتی او سبب مرگ خرس کوچولو بشود. وقتی خرس کوچولو صحبت می‌کرد، برفی از خجالت پشتش را به آن‌ها کرده بود. پنگوئن پدر حرفی برای گفتن نداشت. او وقتی می‌دید چانه‌ی خرس کوچولو از شدت سرما می‌لرزد بی‌مسئولیتی پسرش را به یاد می‌آورد.

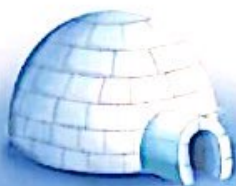


پنگوئن پدر نگاهی به برفی انداخت. برفی که به شدت احساس گناه می کرد، سرش را پایین انداخته بود. پنگوئن پدر هم از اتفاقی که افتاده بود بسیار ناراحت شده بود. برفی در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید، پیش خرسک آمد. واقعاً نمی دانست که چه باید بگوید.





برفی در حالی که گردنش را خم کرده بود گفت: «خیلی
معذرت می‌خواهم! تقصیر من بود.. خرسک که هنوز متوجه
نشده بود گفت: «چی شده؟ چرا معذرت‌خواهی می‌کنی؟ شما
زندگی مرا نجات دادید. خیلی از شما ممنونم! پنگوئن پدر
و برفی به هم نگاه کردند. برفی وقتی غم را در چشم‌های
پدرش دید، خیلی ناراحت شد. انگار چشم‌های پدرش به
او می‌گفت که باید چیزی بگوید. برفی یادش آمد وقتی
شیطننت می‌کرد و ناخواسته باعث ناراحتی مادر می‌شد هم
پدر همین‌طور نگاهش می‌کرد و پس از این که از مادرش
معذرت‌خواهی می‌کرد، دوباره چشم‌های پنگوئن پدر برق
می‌زد. برفی هم می‌خواست معذرت‌خواهی کند و هم دلش
می‌خواست پدرش را بار دیگر خوشحال ببیند.

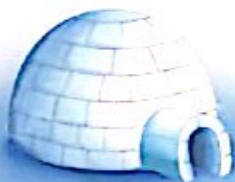




Scanned with CamScanner



برفی گفت: «راستش من دیروز اینجا ماهی گیری کردم. وظیفه‌ی من بود که تابلوی هشدار را کنار سوراخ بگذارم. اما این کار را نکردم. اگر مسئولانه به وظیفه‌ام عمل کرده بودم، این اتفاق نمی‌افتاد، در حالی که غرق اشک بود به خرس کوچولو گفت: «لطفاً مرا ببخش!» برفی داشت زار زار گریه می‌کرد. خرس کوچولو هم نمی‌دانست باید چه کار کند. خرسک هم به گریه افتاد و در حالی که از سرما می‌لرزید سوی برفی رفت. او می‌توانست درک کند که برفی چقدر از کارش پشیمان است. در واقع اگر برفی بچه‌ی خوبی نبود، این‌طور احساس پشیمانی نمی‌کرد. خرسک یک دستش را روی شانه برفی گذاشت و با دست دیگرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «دیگر ناراحت نباش! همه چیز به خیر گذشت. ببین! من کاملاً خوبم!»





پنگوئن پدر به آن‌ها نگاه می‌کرد. گفت: «زندگی درس بزرگی به تو داد. برفی! اگر هر کس مسئولیتی را که به او سپرده شده به درستی انجام دهد، هرگز اتفاق بدی نمی‌افتد و کسی هم آسیب نمی‌بیند و ناراحت نمی‌شود». روز بعد خرس کوچولوی قطبی از پدر و مادرش اجازه گرفت و برای خوردن کلوچه و شیر به خانه‌ی برفی رفت. حالا برفی پنگوئن جوان مسئولیت‌پذیری شده بود و دوست جدیدی هم پیدا کرده بود.

